

خرم جان ایران

آزادسازی خرمشهر با

روایت‌هایی از:

• محمدرضا شرف‌الدین

• سیف‌الله رهنما

• مرتضی ابوقاضی

• علی عزیزی

• حسنعلی رحیمی

• معروف به حسن عراقی

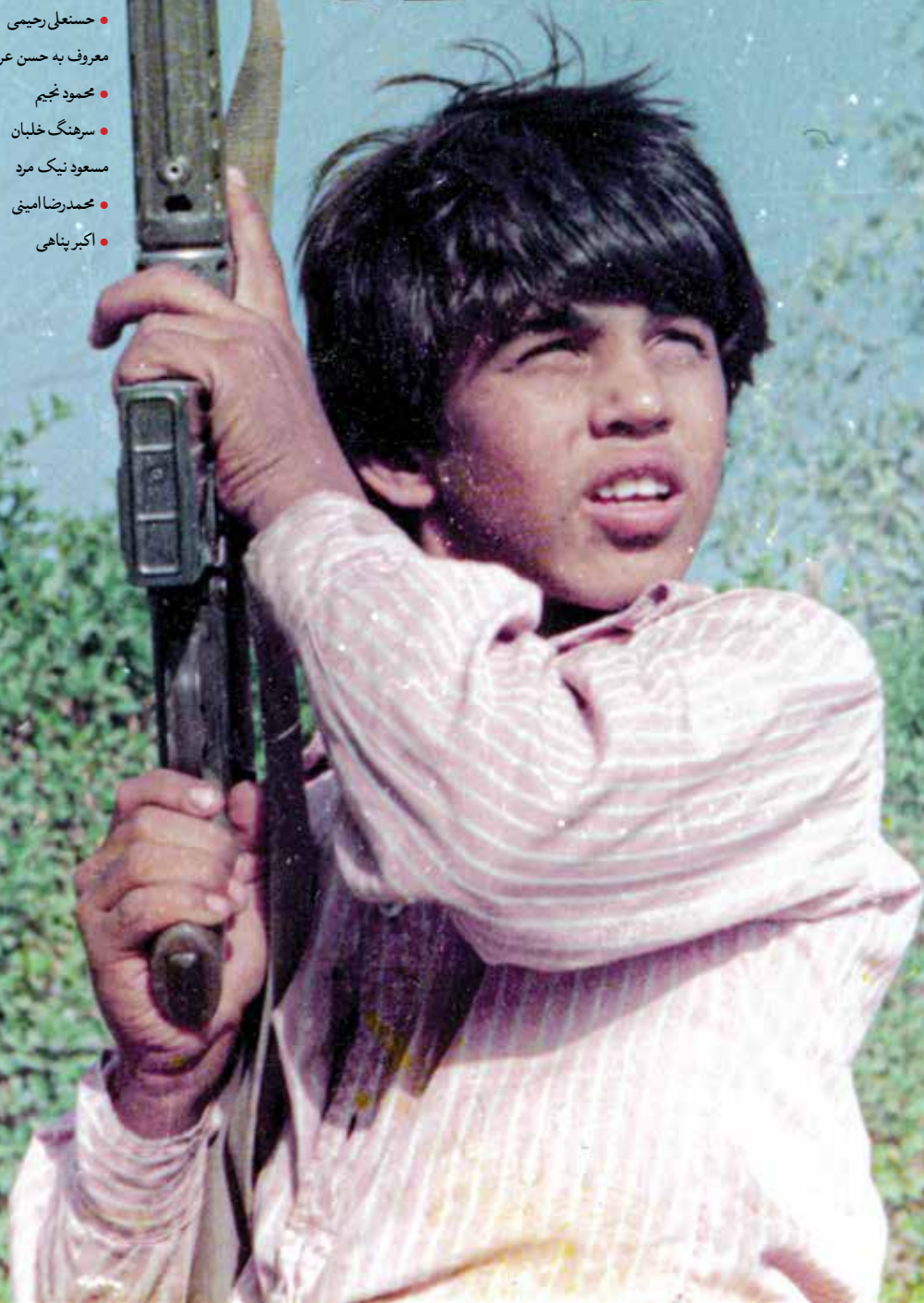
• محمود نجیم

• سرهنگ خلبان

• مسعود نیک‌مرد

• محمدرضا امینی

• اکبر پناهی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بسم الله الرحمن الرحيم / خط مقترن مسلسل / دوره تیموری / ترکیب کاملاً بدیع حدود قرن ۹ هجری قمری / از مجموعه
کتابخانه دکتر شریعتی
به نقل از سایت کانون هنر شیعی



حوزه هنری استان اصفهان

دبیر مجموعه: زینب تاج‌الدین

تحریریه: حسین نصر اصفهانی، آسیه دهباشی

صفحه‌آرایی: مجتبی مجلسی

طراح پوستر: امید احمدی

ویراستار: سمیرا مختاری

عکس: مهدی جانی‌پور

با تشکر از: طحیه جعفری، سعید معتمدی، منیره

محمدی، بهنام نصر، مصطفی قربانی و کلیه عزیزانی که

ما را در انتشار این مجموعه همراهی کردند.

تهیه شده در دفتر فرهنگ و ادب پایداری حوزه هنری استان

اصفهان

فهرست

خرم شهر!

زینب تاج الدین ۴

فتح الفتوح

احمد نوری / رئیس حوزه هنری استان اصفهان ۶

عکاسی در خرم شهر تحت محاصره

راوی: محمدرضا شرف الدین / عکاس جنگ / زینب تاج الدین ۸

به یاد حاج احمد

راوی: سیف الله رهنما / نیروی اطلاعات عملیات لشکر هشت نجف اشرف / سمیرا مختاری ۱۰

گلوله مهمان

راوی: مرتضی ابوفاضل / مسئول اورژانس لشکر ۱۴ امام حسین (ع) / آسیه دهباشی ۱۴

لبخندی که محو نمی شود

راوی: علی عزیزی / راننده و مسئول لجستیک / سمیرا مختاری ۱۸

با خرم شهر آزاد شدم!

حسنعلی رحیمی معروف به حسن عراقی / نیروی پیاده لشکر هشت نجف اشرف ۲۲

تا آخر دنیا باز هم دود از کنده بلند می شود

راوی: محمود نجیمی / پیک گروهان در گردان سوم فتح از تیپ ۸ نجف اشرف / سمیرا مختاری ۲۶

بیشترین پرواز عملیاتی برای آزادی خرم شهر

راوی: سرهنگ خلبان مسعود نیک مرد / خلبان اول کبری در پایگاه اصفهان / زینب تاج الدین ۳۰

شنیدن کی بود مانند دیدن

راوی: محمدرضا امینی / هداسادات حامی ۳۲

جا مانده

راوی: اکبر پناهی / از فرماندهان دوران دفاع مقدس و از مسئولین یگان دریایی لشکر چهارده امام حسین (ع) / سمیرا مختاری ۳۶



خرم شهر!

زینب تاج‌الدین

تقویم هشت ساله جنگ با روزهای تلخ و شیرین پر شده است. با روزهای سیاه و سفید. از روزهای سیاه و سختش که بگذریم، روزهای سفیدش اما حال و هوای دیگری دارند. روزی مثل سوم خرداد، سوم خرداد سال شصت و یک. همان روزی که من آن را ندیدم اما سال‌های بعدترش با آهنگ «ممد نبود بی‌نی شهر آزاد گشته...» حسش کردم، با تابلوی معروف شهید بهروز مرادی که رویش نوشته بود: «به خرمشهر خوش آمدید! جمعیت ۳۶ میلیون نفر!» تصویر من از روز آزادی خرمشهر، تصویر شادی مادری است که فرزندش را بعد از چند صبحی دوری، به او برگردانند. این را قاب‌های خندان مردم در عکس‌ها و فیلم‌ها بعد از ریختن به خیابان‌ها و پخش کردن شربت و شیرینی و چراغانی کردن کوی و برزن‌های شهرها، گواهی می‌دهد. حکایت خرمشهر و آزادی‌اش؛ حکایت مردمانی است که دست در دست هم ایستادند و خون‌ها دادند تا ایران، ظهر سوم خرداد، فرزند به غارت رفته‌اش را دوباره در آغوش بگیرد. تا خرمشهر، خرم شهر شود!





فتح الفتوح

احمد نوری

رئیس حوزه هنری استان اصفهان

سوم خردادماه ۱۳۶۱ یکی از درخشان‌ترین روزهای تقویم تاریخ هشت سال دفاع مقدس است که غیورمردان ایران اسلامی، خرمشهر را پس از آنکه ۵۷۸ روز در اشغال رژیم بعثی عراق بود، طی عملیات «الی بیت المقدس» آزاد کردند. این فتح الفتوح بزرگ، نمادی از خودباوری نیروهای رزمنده و فرماندهان بزرگی چون شهیدان حسن باقری، احمد متوسلیان و محمود شهبازی است که با الگوی «عقلانیت بر پایه ایمان» ابتدا «حصر آبادان» را شکستند و در نهایت خرمشهرشان را خدا آزاد کرد.

آری! خرمشهر را خدا آزاد کرد؛ زیرا پیروزی فقط از آن خداست و تنها در دستگاه محاسبات توحیدی می‌توان چنین فتوحاتی را تجربه کرد. عملیات بیت المقدس که در ۳۰ دقیقه بامداد روز ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۱ با قرائت رمز «بسم الله الرحمن الرحيم»، «بسم الله القاسم الجبارين»، «یا علی ابن ابی طالب» از سوی فرماندهی آغاز شد، همچون بسیاری دیگر از عملیات‌ها عرصه رشادت مردانی مرد از خطه اصفهان بود که چون همیشه قهرمانانه جنگیدند و عارفانه به وصال محبوب رسیدند و صدایشان تا همیشه تاریخ در گوش زمان پیچید که «خرم آن شهر که در کشور دل جا دارد». خرمشهر آزاد شد و بی‌شک کاملترین وصف آن را از حنجره محزون حماسی «سید شهیدان اهل قلم» می‌توان شنید که گفت:

«خرمشهر، شقایقی خون‌رنگ است که داغ جنگ بر سینه دارد؛ داغ شهادت! ویرانه‌های شهر را قفسی درهم شکسته بدان که راه به آزادی پرندگان روح گشوده است تا بال در فضای شهر آسمانی خرمشهر باز کند... مسجد جامع خرمشهر، قلب شهر بود که می‌تپید! و تا بود مظهر ماندن و استقامت بود. مسجد جامع خرمشهر، مادری بود که فرزندان خویش را زیر بال و پر گرفته بود و در بی‌پناهی پناه داده بود و تا بود مظهر ماندن و استقامت بود. و آنگاه نیز که خرمشهر به اشغال متجاوزان درآمد و مدافعان ناگزیر شدند که به آن سوی شط خرمشهر کوچ کنند، باز هم مسجد جامع، مظهر همه آن آرزویی بود که جز در بازپس‌گیری شهر برآورده نمی‌شد. مسجد جامع، همه خرمشهر بود.»





عکاسی در خرمشهر

روز اول خرداد، داخل خرمشهر شدم. خرمشهر همچنان در محاصره کامل بود. جز نیروهای شناسایی، هیچ نیروی خودی هنوز وارد خرمشهر نشده بود و همه چیز دست نخورده بود. مقاومت بعضی‌ها، آخرین نفس‌هایش را می‌کشید! زمانی که وارد مسجد خرمشهر شدم، هنوز مسجد سالم بود؛ حتی گنبدهایی که در کمتر از چند ساعت بعد، ارتش عراق تیربارانش کرد! وارد مسجد شدم. دوربین را روی قسمت‌های مختلف مسجد زوم و شروع به عکاسی و فیلمبرداری کردم و البته تمام مدت نگران بودم که نکند سروکله یک عراقی پیدا و کارم خراب شود. چشمم خورد به یک منبر چهارپلکانی که پارچه‌ای سیاه روی آن کشیده شده و البته قابی در ابعاد ۶۰ در ۹۰ که مزین به تمثال معروف حضرت علی (ع) بود. دو گلدان هم گذاشته بودند این طرف و آن طرفش. حدس من این بود که عراقی‌ها سعی کرده بودند در آخرین لحظاتی که مسجد را ترک می‌کردند، احترامی به جا بیاورند و بعد فرار کنند. آن روز من آثار هرآنچه که در مورد آخرین روزهای مقاومت در خرمشهر شنیده بودم را، در مسجد دیدم و از آنها عکس و فیلم شانزده میلی‌متری گرفتم. متأسفانه تمام این آثار با آتشی که عراق چند ساعت بعدش ریخت از بین رفت و محو شد. بعد از مسجد خرمشهر به طرف پل خرمشهر حرکت کردم. نزدیکی‌های پل، چشمم به یکی از دهانه‌های پل افتاد که توسط نیروهای ایرانی برای این که دست عراق به آبادان کوتاه شود، بمباران و فرو ریخته شده بود. این پل تنها راه رسیدن به آبادان از خرمشهر بود. خودم را به پل رساندم. همان اول چشمم به وسایلی خورد که با گل پوشیده شده بود. به نظر می‌رسید ادوات جنگی باشد. نزدیک‌تر که شدم دیدم بله! یک اسلحه جنگی، یک نارنجک، یک جفت پوتین و یک کلاه خود آنجا افتاده است. همه را گل گرفته بود. اسلحه را از زیر گل کشیدم بیرون، دیدم ژ۳ است. با خود گفتم اینجا باید یک خبری باشد. حتماً یک نفر اینجا شهید شده است.



هرتحت محاصره

راوی: محمدرضا شرف الدین / عکاس جنگ

زینب تاج الدین

نارنجک را که برداشتم چشمم به آرم شیر و خورشید شاهنشاهی افتاد. همانجا مطمئن شدم که یک ایرانی این طرف هاست. رد کلاه خود را که گرفتم رسیدم به یک دست لباس نظامی که آن هم زیرگل ها بود. لباس را از زیرگل ها کشیدم بیرون. یک دفعه یک عالمه استخوان دنده از داخل آن ریخت بیرون. فوری لباس را گذاشتم سرجایش و دوربینم را روشن کردم. یک نفر دیگر همراهم بود. از او خواستم به همان شکل لباس را از زیرگل ها بکشد بیرون و من شروع به عکاسی و فیلمبرداری کردم. استخوان ها که خالی شد، با دوربینم زوم کردم روی لباس. دیدم اسمش را نوشته بود «سرباز وظیفه محمد احمدی»...

عکاسی که تمام شد، برگشتم به سمت اهواز و صبح روز سوم خرداد دوباره با رزمنده ها از مرز شلمچه وارد خرمشهر شدم. آن موقع خیلی از بچه رزمنده ها رادیو داشتند و من هم همینطور. یک رادیو داشتم که از توی سنگرهای عراقی پیدا کرده بودم و غنیمتی بود. نزدیک های ظهر بود که از رادیو اعلام شد رزمندگان اسلام با آب ارونردود وضو گرفتند و بعد، مارش پیروزی زده شد. «شنوندگان عزیز! شنوندگان عزیز! توجه فرمایید: خونین شهر آزاد شد و بار دیگر خرمی خود را بازیافت.» توی خرمشهر نشسته بودم و از پای رادیوی خودم، این خبر را شنیدیم. آن روز از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدیم. شب هم پای تلویزیون دیدیم که در شهرها چه خبر است. مردم ریخته بودند توی خیابان ها، «الله اکبر» می گفتند و شیرینی و نقل و شکلات پخش می کردند. سوم خرداد یک روز فراموش نشدنی بود برای تمام ایران و این یکی از افتخارات من است که جز اولین نفراتی بودم که بعد از فرار حزب بعث و ارتش عراق خودم را به خرمشهر رساندم و توانستم با دوربینم، عکس ها و فیلم های متعددی را ثبت کنم.



به یاد

حاج احمد

راوی: سیف الله رهنما

نیروی اطلاعات عملیات لشکر هشت نجف اشرف

سمیرا مختاری

هر سال اردیبهشت و خرداد که می شود تصویرها و خاطره های عملیات بیت المقدس جان می گیرند. دهم اردیبهشت روز آماده سازی، شناسایی و حرکت از دارخوین. عملیاتی که شیرینی اش آن قدر بود که همه سختی یک ماهه گذشته و روزهای عملیات را از یادم می برد. از رودخانه کارون تا جاده خرمشهر ۱۵ کیلومتر بیشتر نبود. پیش می رفتیم تا به ۷ کیلومتری عراقی ها رسیدیم. گفتم چراغ های تانک ها را روشن کنید تا ترس توی دل عراقی ها بیفتد.

صبح هنوز آفتاب در نیامده خط را گرفتیم. کمی طول کشید تا تیپ امام حسین (ع)، تیپ ولی عصر (ع) دزفول و تیپ محمد رسول الله (ص) به ما برسند. ۵ روز ماندیم تا دوباره سازماندهی کنیم و به سمت مرز پیش برویم. به مرز که رسیدیم عراقی ها عقب نشینی کردند. می ترسیدند پشت سرشان بسته شود برای همین رفتند پشت مرز. حاج احمد و بقیه توی نفربر بودند و من با موتور به موازات نفربر پیش می رفتم. نم باران زده بود و بوی خاک و باران همه جا پخش شده بود. نفربر از من جلو زد و رفت و بعد از طرف قرارگاه خبر رسید به دژهای بتونی که رسیدید بمانید تا بقیه برسند.

تا رسیدیم دیدم خاکریز کوچک است اما فرمان این بود که همانجا بمانید. هوا که روشن شد ۳ کیلومتری مان خاکریزی چند متری جلوی چشمم ظاهر شد. خاکریزی که عراقی ها روی آن ایستاده بودند. فرمانده قرارگاه دستور داد باید بروید جلو.

- خب این را ۴ صبح می گفتید تا توی تاریکی می رفتیم حالا عراقی ها دارند ما را می بینند!



تانک‌ها را فرستادم جلو و با نیروها پشت تانک‌ها راه افتادیم. از دیدن عراقی‌ها که فرار می‌کردند خنده‌ام گرفت. با بچه‌ها به خاکریز رسیدیم و مستقر شدیم. نگاهی به دور و بر انداختم. خدا به ذهنم انداخت یک خاکریز بزنم که عراقی‌ها نتوانند از پشت به ما حمله کنند. همین خاکریز باعث شد عراقی‌ها نتوانند از ما عبور کنند. تا ساعت ۳ منتظر بقیه تیپ‌ها بودم که به ما ملحق شوند. تیپ ولی عصر (ع) و رسول‌الله (ص) به دژهای بتونی رسیدند ولی جلو نیامدند. ساعت ۳ بعدازظهر وقتی آمدند دوباره با تک عراقی‌ها برگشتند عقب.

از ساعت ۳ روند عملیات تغییر کرد. تا ۸ شب بچه‌ها با عراقی‌ها قاتی بودند و جنگ تن به تن می‌کردند. گروهی جلوتر بودند و گروهی شهدا و مجروح‌ها را به عقب برمی‌گرداندند. تا ۱۰ شب روی این خاکریز مرزی عملیات کردیم تا رسیدیم به ۳ کیلومتری شلمچه. تیپ‌ها هم رسیدند و هر کدام در جای خود مستقر شدند. خبرهای ضد و نقیض را از اخبار می‌شنیدم. یک بار می‌گفتند محاصره خرمشهر باز شد و بار دیگر می‌گفتند باز نشد. پیام ناراحتی امام هم همین بود «اگر می‌توانید انجام دهید و اگر نمی‌توانید بگویید و مردم را از شک در بیاورید».

تیپ امام حسین (ع)، تیپ کربلا و تیپ امام سجاد (ع) خط را آزاد کردند. با بچه‌ها به سمت شلمچه راه افتادیم و از طرف جاده اهواز خرمشهر وارد شهر شدیم. با بلندگو به عراقی‌ها ۲۴ ساعت فرصت دادیم تا تسلیم شوند. خرمشهر در محاصره نیروهای ایرانی بود «شما در محاصره‌اید. راه گریزی ندارید. تسلیم شوید وگرنه کشته می‌شوید». بعضی جلو نمی‌آمدند ولی بعضی تیر می‌زدند.

صبح، ۲۴ ساعت تمام شد. از طرف قراگاه، حاج احمد کاظمی را برای جلسه صدا زدند. موضوع چگونگی وارد شدن به شهر بود. جنگ شهری با بیابانی فرق می‌کند.

بچه‌های سپاه خرمشهر از لباس شخصی بگیر تا سپاهی یکی یکی و چند تا چند تا می‌آمدند و می‌خواستند وارد شهر شوند. هرچه می‌گفتم هنوز پاک‌سازی نشده روی پا بند نبودند. کم کم بچه‌های خودمان هم همین طوری شدند. بی سیم توی دست بی سیم چی بود. هرچه بی سیم می‌زدیم به حاج احمد بیا می‌گفت ۱۰ دقیقه دیگه، ۵ دقیقه دیگه!

۷۰۰ تا عراقی سمت شرق جاده اسیر کردیم؛ عراقی‌هایی که می‌گفتند دیگر کسی توی شهر نمانده. باید تصمیم می‌گرفتم صبر کردن دیگر جایز نبود. راه رفتن به شهر را پیدا کردم. ۳۰ تا آرپی جی زن و ۳۰ تا تیربارچی این طرف و آن طرف جاده اهواز خرمشهر قرار دادم.



روی موتور نشستیم وگفتم «تا تیر نزنند شما تیری نزنید. اگر زنند تیربار و آرپی جی ها شروع کنند. اول به ماشین ها تیر بزنید تا زمین گیر شوند.» جلوی ما ماشین های عراقی ستون شده بودند. هر چند راه فراری نداشتند و کار تمام بود اما هنوز امید داشتند. در ساختمان گمرک جمع شده بودند و آماده تا سر فرصت به جاده شلمچه بزنند.

رسیدیم به جاده. عقب ستون عراقی ها کمربندی خرمشهر بود که از روی پل، به سمت آبادان می رفت. عراقی ها متوجه نبودند، می آمدند. تا ما را می دیدند ایرانی هستیم چاره ای جز تسلیم نداشتند. چندان از بچه ها، عراقی ها را به خط می کردند تا به عقب برگردانند. نزدیک ساختمان پشت درخت ها یکی از بچه ها را دیدم که دارد می رود. فهمیدم می خواهد تیراندازی کند. باید خودم را می رساندم و جلوی او را می گرفتم. باران، گِل و شُل درست کرده بود. چند قدم برداشتم و نگاه کردم از کدام طرف بروم یک دفعه دیدم گِل و بنزین از پاهایم دارد می ریزد. از روی موتور شیرجه زدم سمت مخالف. طرفی از جاده که جلوی خاکریز بود. آرپی چی زن ها و تیربارچی ها رگبار گرفتند و خاک به هوا رفت.

خاک ها که روی زمین نشستند عراقی ها را دیدم. بشقاب به دست جلو می آمدند. بشقاب هایی که عکس حضرت علی (ع) روی آن بود و تسلیم می شدند. ۱۳-۱۴ هزار عراقی!

یاد حاج احمد می افتم و چشم هایم بُر می شوندد. حرف های توی بی سیم، حاج احمد و فرمانده ها را از جلسه بیرون می آورد. حاج احمد توی شهر دنبال مان می گردد. وقتی دیگر عراقی توی شهر نیست و سال هاست خرداد و خرمشهر با هم عجین شده اند.





گلوه مهمان

راوی: مرتضی ابوفاضل / مسئول اورژانس لشکر ۱۴ امام حسین (ع)

آسیه دهباشی

می خندیدم و گریه می کردم. یک حس غریب، معجزی از خوشحالی و ناراحتی. از اتاق عمل که بیرون آمدم، سوم خرداد بود. رادیو اعلام کرد: «خرمشهر آزاد شد». برای همه ی ایران، آزادی خرمشهر یعنی آزادی ایران. سیل مردم تبریز وارد بیمارستان سینا شد اما من با خودم درگیر بودم. دلم می خواست به وقت آزادی خرمشهر در صحنه ی عملیات باشم، بچنگم و لحظه لحظه بازپس گیری خرمشهر را زندگی کنم. همه ی ما مجروحان را به هر طریقی بود با ویلچر و تخت به حیاط انتقال دادیم. مردم تبریز جمع شده بودند و به زبان ترکی شادی، شیرینی و شربت پخش می کردند. من همچنان



میان سنگریزها و خاکریزها پرسه می‌زدم، با گلوله‌ی مهمان‌گوشه‌ی فکم حرف می‌زدم که چرا اجازه نداد نقش پررنگ‌تری برای خاک خرمشهرم داشته باشم.

۱۵ اردیبهشت برای مرحله دوم عملیات بیت‌المقدس به جبهه رفتم. اولین بار بود. به شهرک دارخوین رفتم. ما را سازماندهی کردند. گردان بندی شدیم و طی ۲۴ ساعت در خط مقدم شلمچه، پاتک عراقی‌ها را جواب می‌دادیم. عراق پاتک سنگینی زد و تلفات زیادی دادیم. ما را به شهرک دارخوین بازگرداندند. نیروهای گردان، شهید و زخمی شده بودند. پس از بازسازی نیروها دوباره گردان بندی شدیم و چند گردان، آماده رزم شد. یکی از آن‌ها گردان ما بود به نام گردان امام سجاد (ع) معروف به گردان زال. طبق نقشه عملیاتی مرحله سوم، سوار ماشین شدیم و در ۲۵ کیلومتری خرمشهر توی چادرها مستقر شدیم. هواپیماهای عراق مرتب بر سر ما اعلامیه می‌ریخت و بمباران می‌کرد. روی اعلامیه‌ها نوشته بود «خودتان را به کشتن ندهید». خواندن این اعلامیه‌ها آتش ما را تندتر می‌کرد و هر لحظه خونمان را در برابر خاک خرمشهر ناچیزتر می‌پنداشتیم. چند روز در چادرها مستقر بودیم. بچه‌ها هر روز قبل از نماز صبح مشغول مناجات بودند. بعد از نماز؛ به همراه بزرگان ورزش اصفهان مانند حبیب‌الله ناظریان؛ رئیس فدراسیون کاراته آن دوران و مرادعلی شیرانی؛ قهرمان کشتی فرنگی جهان که در گردان ما بودند ورزش سنگین انجام می‌دادیم. بعد از صبحانه نوبت آموزش

جنگ شهری بود. شب عملیات آزادسازی خرمشهر فرا رسید. قبل از شروع عملیات، شهید ردانی پور فرمانده گردان را معرفی کرد؛ شهید زال یوسف پور. دستش مجروح بود و پیراهن فرم به تن داشت. در مرحله اول مجروح شده بود ولی با هر ترفندی بود خود را به مرحله سوم رسانده بود. بعد از آن بچه‌ها دسته‌جمعی عزاداری زیبایی انجام دادند. شهید ردانی پور هم یک دعای کامل دلچسب خواند و راهی منطقه عملیاتی شدیم. در سنگرهای پدافندی خط مقدم مستقر شدیم. من به عنوان امدادگر و جانشین سوم بی سیم چی بودم.

ساعت ۱۰ شب عملیات شروع شد. نفر پنجم ستون حرکت کردم. طبق نقشه ما باید به کمرگ عراق می‌زدیم. یکی دو ساعتی که جلو رفتیم نیروهای عراقی آتش شدیدی بر سر ما ریختند و گردان پراکنده شد. ۱۵-۱۰ نفری بودیم که از گردان جدا افتادیم. زمان گرگ و میش صبح عراقی‌ها آتش ریختند و ما ده پانزده نفر در روستایی نزدیک خرمشهر محاصره شدیم. عراقی‌ها به ما نزدیک شدند و یکی یک تیر خلاصی به ما زدند. تیر به سرم (از راه گونه نزدیک جمجمه مغز) اصابت کرد و روی زمین افتادم. من دیگر چیزی یاد نمی‌آید تا بیمارستان طالقانی اهواز که دکتر داشت مرا معاینه می‌کرد. بعد از آن باز چیزی متوجه نشدم وقتی چشم باز کردم دیدم تبریز هستم؛ بیمارستان سینا! بچه‌ها همه کشته شدند تنها من زنده ماندم چون تیر در صورتم کمانه کرد، به اصطلاح گیر کرد و جلو نفوذ و باعث شد زنده بمانم، من یکی از ۳۳ نفری هستم که در طول جنگ هشت ساله تیر به سرشان اصابت کرد و زنده ماندند. از سال ۶۱، هنوز آن گلوله کلاش گوشه فکم مهمان است و به خاطر حساسیت عصبی که نزدیک آن قرار گرفته نتوانستند آن را بیرون بیاورند.







لبخندی که محونمی شود

راوی: علی عزیزی / راننده و مسئول لجستیک

سمیرا مختاری

همانطور که روی زمین دراز کشیده‌ام، چشم به آسمان می‌اندازم. آسمانی پر از آتش و از روز روشن‌تر. عراقی‌ها آخرین زورشان را توی مهمات‌شان ریخته‌اند. آخرین تلاش‌های‌شان.

عملیات بیت‌المقدس از یک ماه قبل از دارخوین شروع شده و حالا پشت دژ خرمشهر امشب دست‌هایمان رو به آسمان بلند است تا پایان خوش این عملیات ما را به آرزوی مان برساند. ۲ گردان از شب، حمله‌شان را شروع کرده‌اند. ۲ خط را شکست داده‌اند و وارد شهر شده‌اند. بعد از نماز صبح، هوا تاریک روشن است که راهی می‌شویم و به جایی می‌رسیم که از یک طرف به گمرگ و داخل شهر راه دارد و از یک طرف به جاده آسفالت و از طرف دیگر بین نهر عریض و مرز شلمچه. از بین نخل‌ها رد می‌شویم. کنار کارخانه آسفالت‌سازی سیم خاردار می‌کشم، در می‌گذارم و با ۷ تا از بچه‌های لجستیک، دژبانی



درست می‌کنیم. با اینکه خط اول و دوم عراق شکسته شده اما هنوز منطقه پاکسازی نشده و باید مراقب باشیم. تاریکی جای خود را به روشنی می‌دهد و تا ساعت ۸ صبح همه شهر محاصره می‌شود. عراقی‌ها آخرشهر جمع شده‌اند. هر از گاهی صدای تیر و رگبار از سمتی به گوش می‌رسد. آخرین لحظه‌های حضور عراقی‌ها. آنهایی که مقاومت می‌کنند و تسلیم نمی‌شوند. تا چشم کار می‌کند لندورها با تفنگ‌های ۱۰۶ سوار بر آنها دیده می‌شود، پراز مهمات و کلاشینکوف. با بچه‌ها راهی می‌شویم. هر یگانی برای خودش لجستیک دارد و غنایم را جمع می‌کند. همه غنایم را توی دژ می‌گذاریم تا یک‌جا جمع شود و بعد همه را منتقل کنیم.

از دور در فاصله ۱۰ متری از ما یک استیشن فرماندهی یک لندکروز خاکی رنگ می‌آید. با خودم می‌گویم حتما یکی از یگان‌ها است آمده غنایم ما را بردارد و برود! چشم از او بر نمی‌دارم. کلاش توی دست، با یکی از بچه‌ها جلو می‌روم. اما آنچه می‌بینم غیر از آن چیزی است که فکر کرده‌ام. ۳ تا عراقی سرهایشان را پایین انداخته‌اند و توی ماشین نشسته‌اند. با دیدن عراقی‌ها دستم روی ماشه می‌نشیند و یک رگبار هوایی روی سر استیشن می‌گیرم. داد می‌زنم: «راهی ندارید تسلیم شوید.»

۳ نفر از ماشین پیاده می‌شوند. یکی‌شان قدش از همه بلندتر و هیکلش ورزشکاری است. هیکلی که مخصوص فرمانده‌های عراقی است هر چند لباسش را در آورده. یکی‌شان از پشت فرمان پیاده می‌شود و نفر آخر، از کلاه کج قرمز روی سرش حدس می‌زنم محافظ فرمانده و از استخبارات عراق باشد. دست‌های‌شان را می‌بندم و می‌فرستم‌شان عقب.

حاج حسین خرازی و بقیه تیپ‌ها جلو می‌روند. حاج حسین جلو می‌رود و با یکی از فرمانده‌های اسیر شده حرف می‌زند. می‌گوید من حسین خرازی‌ام و به چشم‌های بیرون زده فرمانده نگاه می‌کند. حاج حسین حرف می‌زند و او گوش می‌دهد. فرمانده می‌رود و بقیه عراقی‌ها را راضی می‌کند تا تسلیم شوند. حرف‌های حاج حسین کار خودش را می‌کند.

با اینکه اخبار ساعت ۱۴ آزادسازی شهر را اعلام می‌کند اما ساعت ۱۰ همه شهر دست ماست. خون در رگ‌های تنم خودش را به در و دیوار می‌کوبد. توی شهر می‌گردم. شهری که بیش از یک ماه است بسیجی و سپاهی؛ مردم عادی از زن و مرد دارند برای پس‌گرفتنش در خون خود می‌غلطند. حالا دارم روی زمین گرمش پا می‌گذارم. احساس غرور می‌کنم این حس را توی صورت همه بچه‌ها می‌بینم و لبخندی که محو نمی‌شود.



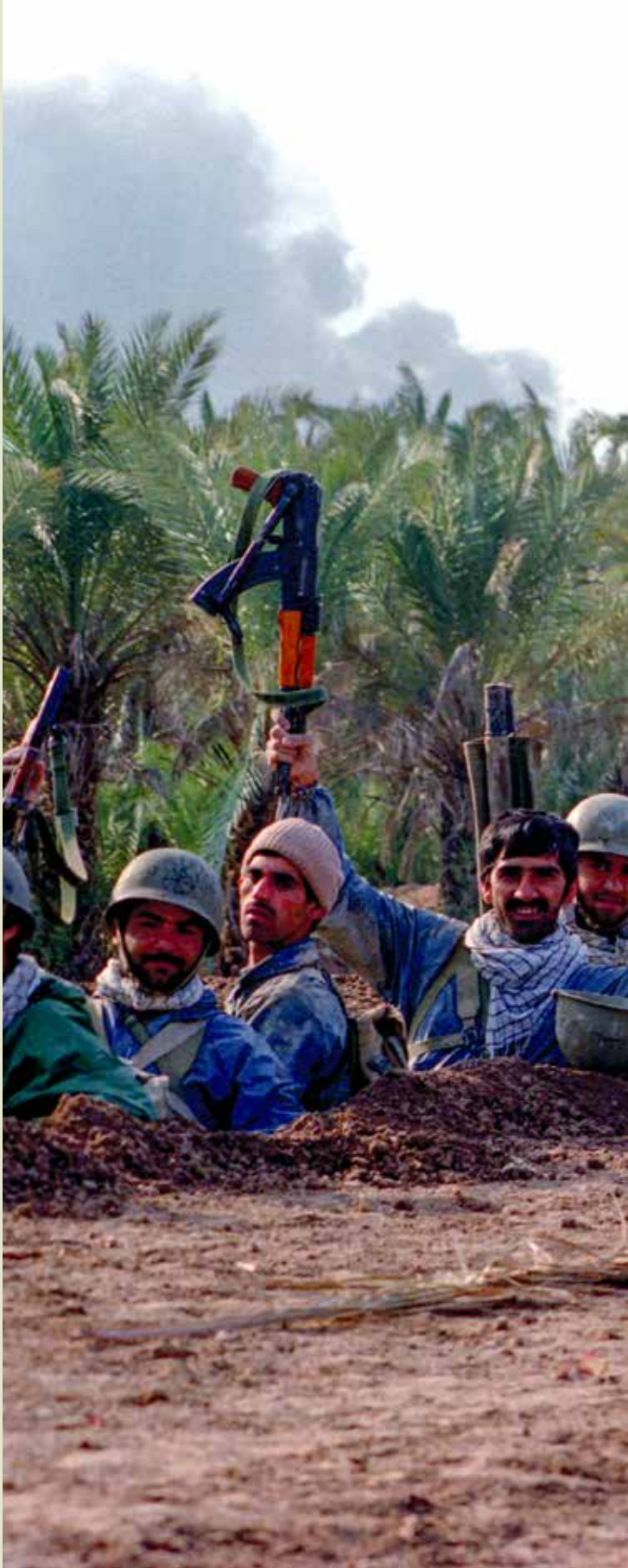




با خرمشهر آزاد شدم!

حسنعلی رحیمی معروف به حسن عراقی
نیروی پیاده لشکر هشت نجف اشرف

آماده شده بودیم برای آزادی خرمشهر. راه افتادیم. فرمانده گردان مان، فردی بود به نام گردانی. دستور داد موقعی که رسیدید به یک خاکریز دو جداره، آن را رد نکنید. پشت آن خاکریز مستقر شوید. هرچه جلوتر می‌رفتیم خبری از خاکریز دوجداره نبود. تا اینکه به جاده آسفالت رسیدیم. آنجا مجید کبیرزاده را دیدیم؛ یکی از فرماندهان لشکر هشت نجف. گفتم: «مجید ما خاکریز دوجداره‌ای نمی‌بینیم، قبل از آسفالت باید پدافند کنیم.» گفت: «دستور آمده بروید جلو و سنگرها را پاکسازی کنید.» برای ما عجیب بود اما خب به هر دلیلی مجبور شدیم سنگرها را پاکسازی کنیم و برویم جلو. درست در جایی که سمت راست مان منطقه مین‌های نامنظم بود و سمت چپ مان



هم ماشین‌های نظامی. حرکت کردیم تا رسیدیم به اول خرمشهر. چشم‌مان خورد به ساختمان‌های گمرک خرمشهر که ساختمان‌های بتونی بزرگی بود. سمت چپ‌مان هم یک پمپ بنزین بود و عراقی که از هر طرف که می‌توانست؛ به ما حمله‌ور شده بود. صبح شد و سر و کله خبرنگارها پیدا شد. آمده بودند برای گرفتن فیلم و گزارش. اوضاع بدی بود. بچه‌ها یکی یکی زخمی می‌شدند و می‌افتادند روی زمین. هیچ کس نمی‌توانست کاری بکند. یک طرف‌مان مین بود و طرف دیگر هم جان‌پناهی نداشتیم. توی همان بلبشو چشمم افتاد به یک ضد‌هوایی. به بچه‌ها گفتم من را پوشش بدهید. خودم را رساندم به ضد‌هوایی و شروع کردم به کار کردن با آن و تیراندازی. چیزی نگذشت که دستور آمد بچه‌ها برگردند به عقب. اما خب برگشتن به عقب کار راحتی نبود. زیر آتش تیراندازی‌های من با ضد‌هوایی، بیشتر بچه‌ها رفتند عقب. تا اینکه یک سری نیروی کمکی رسید. به آنها گفتم: «هرچه نیرو مانده با خودتان ببرید.»

- پس خودت چی؟

- کاری به من نداشته باشید. شما همه نیروها را برگردانید. حتی یک نفر هم این‌جا نگذارید. زخمی‌ها را هم تا جایی که امکانش هست، ببرید.

نگاه کردم دیدم نیروی دیگری نیست به جز چند زخمی و خودم. بیشتر گلوله‌های ضد‌هوایی را زده بودم و فقط یکی دو تا خشاب دیگر داشت. تصمیم گرفتم من هم برگردم عقب. یک اسلحه برداشتم و دویدم. توی همان وضعیت بودم که تیر خورد به پایم و افتادم. به زور خودم را کشیدم لای جنازه‌ها. هم جنازه‌های خودی بود هم جنازه‌های نیروهای عراق. گفتم همین‌جا می‌مانم تا شب که هوا تاریک شد، برگردم عقب. توی همین فکرها بودم که یکهو سروکله عراقی‌ها پیدا شد و آنها را بالای سر خودم دیدم. تند تند داشتند تیر خلاصی می‌زدند که به من رسیدند. دستم را گرفتم بالا. گفتم شاید زنده بمانم و همین هم شد. از همان لحظه شدم اسیر نیروهای بعثی.

اول رفتند سراغ اسلحه‌ام و خوب نگاهش کردند و بعد یک جملاتی را به عربی بین خودشان رد و بدل کردند. خوشبختانه اسلحه‌ای که من برداشته بودم، هیچ گلوله‌ای از آن شلیک نشده بود. خودم بودم و یک اسلحه و خدای خودم. دوباره آمدند سراغم. زدند و کشاندند و بردندم تا پمپ بنزین؛ اول خرمشهر! چشمم خورد به یکی از بچه‌های دیگر که او هم اسیر شده بود. گفت: «تا وقتی تو روی ضد‌هوایی بودی و تیراندازی می‌کردی من امنیت داشتم، اما وقتی تیراندازی قطع شد، من را هم گرفتند.» گفتم: «اگر عراقی‌ها من را روی ضد‌هوایی و میان این همه کشته‌ها اسیر می‌کردند، حتما زنده نمی‌ماندم.» چاره دیگری



نبود. از این جا به بعد ما دو نفر با هم بودیم. هردو اسیر بودیم و تحت شکنجه. من را بستند به پنکه روشن و شروع کردن به سوال پرسیدن. آن رفیق مان هم با آتش سیگار به جانش افتادند. دنبال آمار و ارقام نیروها، لشکرها و آرایش نظامی بچه‌های ایران بودند. آنقدر شکنجه‌مان دادند که از حال رفتیم. بعد با دلیوانی که فکر می‌کردیم آب است به استقبال مان آمدند.

بو کشیدم. اما بوی آب نبود. نخوردم اما رفیق مان به خاطر خونی که از او رفته بود و عطشی که داشت لیوان را سرکشید. من یک گلوله خورده بودم و او هفت گلوله. آب نبود، عرق بود. چند ساعت بعد اما با نان، آب و لباس‌های مرتبی که قرار بود بپوشیم، به استقبال مان آمدند. گفتند برادر صدام آمده با یک سری خبرنگار. ما را نشانند جلوی آنها. خبرنگار از من چند سوال کرد اما جواب‌های من موردپسندشان نبود. پرسید: «شما چرا به جنگ آمدید؟ به زور آوردنتان؟» گفتم: «به خاطر وطن... شما حمله کردید به ما، ما که حمله نکردیم به شما. شما آمدید خاک ما را بگیرید، ما برای دفاع از خاک مان اینجا هستیم.» جواب‌های من عصبی‌شان کرده بود و شکنجه‌ها دوباره از سر گرفته شد.

این جا ما را از هم جدا کردند. من را بردند و انداختند ته یک گودال. پیش خودم گفتم می‌خواهند زنده به گورم کنند. اما قصه جور دیگری رقم خورد. دست‌هایم را بستند به ماشین. با حرکت ماشین، من را از توی گودال و لای خاک‌ها کشیدند بالا و انداختند روی زمین و رفتند. شکنجه عجیب و دردآوری بود آنقدر که فکر فرار به مغزم خطور کرد. اما خب هیچ راهی نبود. یک طرف مان زمین مین بود و طرف دیگر آب. اگر می‌رفتیم سمت راست، توی مین‌ها گیر می‌کردیم و اگر می‌رفتیم چپ، گرفتار آب می‌شدیم. دل را زدم به دریا و گفتم خودم را داخل آب می‌اندازم و تا جایی که نیروهای خودی من را ببینند، جلو می‌روم. با پای زخمی و عفونت کرده هم شنا کردن در آب سخت بود اما چاره‌ای نبود. به هر زوری بود مسیری را رفتم. فکر کردم رسیدم ولی دیدم یک عراقی آن جاست. گفتم دوباره توی تور عراقی‌ها افتادم. دست‌هایم را گرفتم بالا اما متوجه شدم این بار قضیه فرق دارد. انگار عراقی‌ها اسیر ما شده بودند. همگی به تکاپو افتاده بودند. حاج و واج بودم. پیش خودم گفتم خدایا چه خبر است. در همین حال یک افسر عراقی جلویم سبز شد و گفت: «ظاهرا نیروهای ایرانی به خرمشهر حمله کرده‌اند. ما برای شما دو نفر چند اسلحه گذاشتیم آن پشت تا از خودتان دفاع کنید.» چند دقیقه گذشت و بعد صدای «الدخیل خمینی، الدخیل خمینی»‌شان بالا رفت.....!

سوم خرداد بود. در کمتر از ۴۸ ساعت من هم با خرمشهر آزاد شدم.



تا آخر دنیا باز هم دود ازکنده بلند می شود

راوی : محمود نجیمی

پیک گروهان در گردان سوم فتح از تیپ ۸ نجف اشرف

سمیرا مختاری

شب را زیر سایه یکی از پر حجم ترین آتش های عملیات به صبح رساندیم. با خودم فکر می کردم این عراقی ها خسته نمی شوند؟! مهمات شان تمام نمی شود؟! انگار نگران کمبود مهمات نیستند. سردردی که از بعد از ظهر امانم را بریده بود هنوز ادامه داشت اما برای برگشت به عقب مقاومت می کردم.

کم کم هوا روشن شد و باز هلی کوپترها و هواپیماهای عراقی، که شب قبل منطقه عملیاتی را منور باران کرده بودند، شروع به بمباران کردند. اما خاکریز ما با وجود این که بیشتر نیروهای گردان ها از طرف دروازه های خرمشهر جلوتر رفته بودند و از روز و شب گذشته میدان تیر انواع سلاح های عراقی شده بود؛ آرام تر از همه جا به نظر می آمد. البته گاهی بمباران-هواپیماها و هجوم هلی کوپترهای عراقی همه جا را زیر و رو می کرد و هرکس با هر سلاحی که داشت به طرف آن ها شلیک می کرد. طوری که تا قبل از ظهر ما شاهد سقوط چند فروند هواپیما و یک فروند هلی کوپتر از دشمن بودیم، که وقتی هلی کوپتر هدف قرار گرفت دور خود چرخ می زد، به زمین خورد و منفجر شد.

حالا شهر محاصره شده بود و از هر طرف دسته دسته اسرای عراقی





مثل گله گوسفند از داخل گمرک و راه آهن به سمت خاکریز ما سرازیر می شدند. به عمرم این همه اسیر از ارتش عراق ندیده بودم. اسیرهایی که لباس های نظامی شان را درآورده و زیرپوش های سفیدشان را بالا گرفته بودند. اگر آن همه سرباز عراقی با دست خالی هم به ما حمله می کردند شکست می خوردیم چه رسد با این همه تجهیزات!

دست به اسلحه روی گونی های سنگر نشستم و با دقت آن ها را زیر نظر گرفتم. هنوز نمی دانستم آن همه اسیر از کجا می آیند؟! دست هایشان بالا بود و تا به رزمندگان مسلح ما می رسیدند، فریاد «دخیل یا خمینی، دخیل یا حسین و دخیل یا ابوالفضل» می گفتند. بنا به دستور فرماندهان، بعضی از بچه های گردان آنها را تا عقب همراهی کردند، تا مشکلی پیش نیاید. من هم اسلحه به دست روی سنگر نشسته بودم و صحنه های ذلت بار آنها را با تمام وجودم نگاه می کردم. اسرای عراقی در یک ستون پشت سر هم کنار ما ایستاده و ترافیک ایجاد کرده بودند. بلند شدم و با فاصله گرفتن از عراقی ها به بالای خاکریز رفتم. پیرمردی جلوی ستون اسرای عراقی ایستاده بود و فانسقه های نظامی و کمربند های اسرا را باز می کرد. طوری شده بود که خود عراقی ها قبل از این که به پیرمرد برسند، کمربند و فانسقه هایشان را درآورده و به پیرمرد تحویل می دادند. با دیدن این صحنه خیلی ناراحت شدم. خودم را به پیرمرد رساندم و با ناراحتی به او گفتم: «پدرجان! چه کار می کنی؟! این همه فانسقه جمع کردی؟ برای چه؟! این کار شما بازتاب بدی در ذهن اسرای عراقی دارد. این ها اسیر و مهمان ما هستند، ببین چه کار می کنی؟! پیرمرد خنده ای کرد و با لهجه نجف آبادی اش گفت: «برو بچه. برو» و با دست اشاره کرد بروم. از ترس، که نکنند با کمربند یا فانسقه ضربه ای به من بزنند، کمی از او فاصله گرفتم. اما دست بردارش نبودم. کناری ایستادم و به دیگر رزمندگان، که بزرگ تر از من بودند، گفتم: «شما بروید چیزی به او بگویید، که از این کارش دست بردارد. ببینید دارد چه کار می کند؟! پیرمرد که دید دست بردار نیستم، مرا صدا کرد و گفت: «برادر! بیا ... ببین پسر جان! من قصد اذیت و آزار این اسرا را ندارم و می دانم این ها مهمان ما هستند. هی این طرف و آن طرف برای من سم پاشی نکن. من با این کارم دو تا از مشکلات جنگ را حل می کنم؛ اول این که مشکل کمربند و فانسقه جنگ را حل می کنم. دوم این که ما این همه طناب نداریم که دست این همه اسیر را ببندیم. ببین! من با این کارم دست همه عراقی ها را بسته ام. وقتی کمربند هایشان را می گیرم، در واقع دست تمام عراقی ها را می بندم. نگاه کن همه دو دستی شلوار هایشان را نگه داشته اند که پایین نیاید.»

با دیدن این صحنه، که همه عراقی ها دودستی شلوار هایشان را



گرفته بودند، خنده‌ام گرفت. دستم را بر شانه پیرمرد زدم و مثل آدم بزرگ‌ها به او گفتم: «تا آخر دنیا باز هم دود از کنده بلند می‌شود. چه فکر بکری!»

خبر آزادی خرمشهر؟ درست می‌شنیدم؟ شهری که بیش از ۵۷۵ روز در اشغال دشمن بعضی بود! اما انگار حقیقت داشت. جشن‌مان با تیراندازی هوایی شروع شد. همه خودروها بوق‌هایشان را به صدا درآورده بودند. چراغ‌هایشان را روشن کرده، برف پاک‌کن‌ها را از روی شیشه ماشین‌ها جدا می‌کردند و روشن می‌گذاشتند.

خبر آزادی کامل خرمشهر از بلندگوهای ماشین تبلیغات، یا به قول بچه‌های رزمنده، «ماشین روحیه» توی شهر طنین می‌انداخت. بلندگوهایی که داشتند آرزوی تحقق پیدا کرده همه مردم ایران را فریاد می‌زدند. باورم نمی‌شد. نه صدایی که می‌شنیدم و نه دیدن این همه اسیر! ما فقط روبه‌روی خودمان را می‌دیدیم و خبر نداشتیم که جاهای دیگر چه اتفاقی افتاده است. رادیو هر لحظه آمار اسرای عراقی را، که در محاصره خرمشهر گرفتار رزمندگان سپاه اسلام شده بودند، اعلام می‌کرد. حدود ۱۳ هزار نفر فقط در خرمشهر! شهری که ارتش عراق آن را «محمرة» نامیده بود و پر بود از زاغه‌های عراقی‌ها. آن قدر از مهمات پُر شده بود، که فرماندهان می‌گفتند اگر جنگ سال‌ها طول بکشد، دیگر ما مشکل مهمات و ادوات جنگی نداریم. شهری که عراق برای حفظ آن از میدان‌های مین، خاکریزهای مستحکم، کانال‌های ضد تانک، سیم خاردار و بشکه‌های آتش‌زا استفاده کرده بود و آن همه نیرو، تانک، نفربر، ضد هوایی، سلاح و مهمات برای حفاظتش به کار گرفته بود؛ حالا در دست رزمندگان سپاه اسلام بود و این نشان‌دهنده قدرت الهی بود و بس.



بیشترین پرواز عملیاتی برای آزادی خرمشهر

راوی: سرهنگ خلبان مسعود نیک مرد / خلبان اول کبری در پایگاه اصفهان

زینب تاج الدین

سه چهار روز قبل از پیروزی خرمشهر بود. از ایستگاه حسینیة پرواز کردیم روی سر دشمن. می‌رفتیم مهمات را خالی می‌کردیم و می‌آمدیم روی جاده اهواز - خرمشهر می‌نشستیم. بچه‌های فنی، کف جاده مستقر بودند. روی جاده می‌نشستیم و بدون اینکه خاموش کنیم، سوخت‌گیری می‌کردیم. بچه‌های مهمات هم مهمات را لود می‌کردند. بیچاره کرده بودیم دشمن را. در همان چند روز باقی مانده تا آزادی خرمشهر، من به تنهایی روزی هفت تا هشت سورتی پرواز می‌کردم. این ساعت پرواز بسیار نفس‌گیر و قابل توجه بود. من افتخار این را داشتم که به عنوان یک رزمنده، بیشترین ساعت پرواز عملیاتی را در عملیات آزادی خرمشهر داشته‌ام؛ چیزی حدود چهل ساعت! این عدد شوخی نیست.

دوم خرداد شد و ما همچنان در ایستگاه حسینیة بودیم. از هشتم اردیبهشت آمده بودیم منطقه و درگیر عملیات‌های متعدد در منطقه بودیم. پروازهای زیاد، بی‌رمق مان کرده بود. مغزمان دیگر نمی‌کشید. چند نفر از خلبان‌هایمان هم شهید شده بودند. همان روز دستور آمد که تیم پرواز باید عوض شود و گروهی دیگر که تازه نفس هستند جایگزین ما شوند. هنوز نمی‌دانستیم چه سرنوشتی در انتظار خرمشهر است. بچه‌های جدید که آمدند ما برگشتیم اصفهان. روز سوم خرداد بود. مرخصی گرفتم که بروم شیراز و همسر و دخترم را که خانه مادرم بودند، بیاورم اصفهان. توی جاده دیدم ماشین‌هایی که از روبرویم می‌آیند، همه چراغ‌های چشمک‌زن‌شان روشن است. ساعت حوالی دو بعدازظهر سوم خرداد بود. پیش خودم گفتم یعنی چه خبر است؟! رادیوی ماشین را روشن کردم که این صدا به گوشم خورد: «خرمشهر آزاد شد».







شنیدن کی بود مانند دیدن

راوی : محمدرضا امینی

هداسادات حامی

عملیات فتح المبین اصفهان بودم. با پایان یافتن این عملیات تنها منطقه‌ی مهم اشغالی باقی مانده در دست دشمن، استان خوزستان به خصوص سرزمین‌های جنوب اهواز تا خرمشهر بود. قرار بود این مناطق با عملیات بیت المقدس از چنگال ارتش بعث خارج شود.

اردیبهشت سال شصت و یک هنوز اصفهان بودم که اعلام کردند کسانی که به مرخصی رفته‌اند زودتر به جبهه برگردند. در این مواقع معمولاً متوجه می‌شدیم که عملیاتی در راه است. این بار از طریق ثبت نام در بسیج مطهری برای اعزام به جبهه اقدام کردم. به مادرم اطلاع دادم؛ ساکم را بستم و بی معطلی راه افتادم تا از هواپیمای اعزامی بسیج جا نمانم. در عملیات بیت المقدس که برای آزادسازی خرمشهر انجام شد تیپ کربلا توی هیچ مرحله‌ای عمل نکرد. حتی در مرحله اول و دوم که گردان عمل کرده بود. اما من از طرف شخصی به نام حسین زکی زاده^۱ که عکاس بود خبردار شدم که

۱. در عملیات رمضان به درجه رفیع شهادت نائل آمد.



به احتمال زیاد، شب اولین روز ماه خرداد در خرمشهر عملیات آزادسازی انجام خواهد شد. بعد از ظهر یکم خرداد ماه سال شصت و یک، من و حسین بدون این که اسلحه و مهماتی همراه داشته باشیم با ماشین به سمت جاده‌ای رفتیم که قرار بود در آن عملیات انجام شود. خودمان را تا نزدیکی حصارهای اطراف خرمشهر رساندیم و شب را همان جا ماندیم. اما صبح روز دوم خرداد به گمان این که ممکن است تیپ خودمان بخواهد وارد عمل شود سوار یک خاور شدیم و به عقب برگشتیم. گرچه همان روز از صحبت فرماندهان متوجه شدیم که به احتمال زیاد تیپ کربلا قصد عملیات نخواهد داشت. پادگان شهید بهشتی آنقدرها محافظت شده نبود که نتوانیم راحت رفت و آمد کنیم. حسین از منطقه برایمان اسلحه آورد تا سلاح‌هایی که برای خودمان ثبت مشخصات شده بود را از پادگان خارج نکنیم. به دو نفر دیگر از بچه‌های اصفهان هم خبر دادیم. ظهر که ناهارمان را خوردیم تصمیم بر این شد که تا چند ساعت دیگر بدون اینکه کس دیگری خبردار شود به سمت خرمشهر حرکت کنیم. دم دمای غروب بود که راه افتادیم و هوا تاریک شده بود که به خرمشهر رسیدیم. افراد از گروهان‌های مختلف قبل از ما آنجا مستقر شده بودند. صدای تیراندازی همه جا پیچیده بود، از قسمت ریل راه‌آهن و همین‌طور از سمت رودخانه اروند به طرف ما تیراندازی می‌شد و ما هم متقابلاً آن سمت را هدف گرفته بودیم. نزدیکی صبح یکی از بچه‌ها گفت: «فکر کنم یک تعدادشون توی گمرک کمین کردن به نظرم بهتره اول اونجا را منفجر کنیم.» نگاهی به هم انداختیم و موافقت کردیم. خودش بلافاصله آرپی جی را برداشت، به طرف اتاق کوچک گمرک نشانه گرفت و آن را منفجر کرد. همان لحظه در دم تعداد زیادی از نیروهای عراقی کشته شدند. تعداد دیگری هم لباس‌هایشان



را به نشانه تسلیم درآوردند. دست‌هایشان را روی سرشان گذاشتند و خودشان را تسلیم کردند.

هنوز بخش‌هایی از شهر در دست دشمن بود و صدای درگیری‌ها به گوش می‌رسید. نیروهای عراقی برای اینکه جان خودشان را نجات بدهند از سمت رودخانه اروند به طرف عراق شنا می‌کردند، من و بقیه هم سعی می‌کردیم به سمتشان شلیک کنیم تا نتوانند خودشان را به آن طرف رود برسانند.

شب را همان جا کنار یک خاکریز خوابیدیم. آفتاب سومین روز خرداد ماه که زد، نیروهای خودی را دیدیم که به طرف ما می‌آیند. خوشحالی‌شان از فاصله دور هم احساس می‌شد نزدیکتر که شدند همه‌شان فریاد می‌زدند:

-الله اکبر، الله اکبر... شهر آزاد شد.

باید با چشمان خودمان می‌دیدیم تا باورمان شود. نیروهای عراقی تعدادشان بیشتر از ما بود و تصور این که شهر آزاد شده باشد کمی برایمان سخت بود.

به سمت میدان اصلی شهر حرکت کردیم. مردم عادی، شهر را تخلیه کرده بودند. چرخ و موتورهای شکسته شده وسط خیابان‌رها شده بود. تعدادی ماشین در نزدیکی مسجد بود که پرچم ایران را به نشانه‌ی پیروزی روی آن علم کرده بودند.

وارد مسجد جامع خرمشهر که شدیم و شادی رزمنده‌ها را که دیدیم؛ باورمان شد که شهر آزاد شده است. همگی ایستادیم به خواندن نماز شکر.

از مسجد که بیرون آمدیم به سمت اتاقک گمرک رفتیم تا از نزدیک ببینیم چند نفر کشته شده‌اند و اسلحه‌هایشان را به عنوان غنیمت برای خودمان برداریم. تعداد کشته‌ها ده پانزده نفری می‌شد. یک ساعت سیکو قدیمی و یک انگشتر طلا که آن را به عنوان خمس برای کمک به جبهه دادم هم غنائم جنگی من از آن عملیات بود.

خبر این پیروزی خیلی زود در کشور پخش شد و موجی از شادی همه ایران را گرفت. با توجه به این که عملیات آزادسازی خرمشهر تقریباً به صورت مستقل سازمان دهی شده بود، همه بر این باور رسیده بودیم که خرمشهر را خدا آزاد کرد و ما تنها وسیله‌ای بودیم که این عملیات نابرابر به پیروزی بیانجامد.

نزدیکی غروب روز سوم خرداد ماه به وسیله ماشین‌های گذری به پادگان شهید بهشتی برگشتیم. بچه‌های تیپ کربلا شنیده بودند خرمشهر آزاد شده اما فقط ما چند نفر بودیم که از نزدیک شاهد آزادسازی شهر بودیم. من آنجا بود که این جمله را درک کردم؛ به راستی «شنیدن کی بود مانند دیدن»/.





دانشگاه تهران
مجلس شورای اسلامی

تیرماه سال ۱۳۶۱

مستقیم
دانشگاه تهران

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ
تَبَارَكَ الَّذِي يَهْدِي مَن يَشَاءُ وَيُضِلُّ مَن يَشَاءُ

جامانده

راوی: اکبر پناهی

از فرماندهان دوران دفاع مقدس و از مسئولین

یگان دریایی لشکر چهارده امام حسین (ع)

سمیرا مختاری

روزهایی که بچه‌ها برای آزادسازی خرمشهر توی عملیات بودند من توی شیراز پرسه می‌زدم. از این بیمارستان به آن بیمارستان. بدون اینکه وقت استراحت داشته باشم. اما همه حواسم توی جبهه بود و عملیات. می‌دانستم قرار است عملیات بشود اما خدا خدا می‌کردم که تا برمی‌گردم خبری نباشد.

بعد از چند روز ماندن توی منطقه و آماده‌باش بودن، ما را فرستادند عقب. تمام مدت منتظر بودیم که حرکت کنیم اما دستورها عوض می‌شد و فقط خبرها را از مجروح‌ها می‌شنیدیم. «خاکریز سوم نزدیک جاده شلمچه افتاد دست عراقی‌ها، نیروها اسیر شدند، یکسری هم مفقود و...»

از صبح، آتش و سر و صدا کم شده بود. عراقی‌ها تا پشت دژ اولی رسیده و آنجا مستقر شده بودند. گفتند: «آماده باشید تا احتمالا برویم توی خط.» تا شب از این طرف به آن طرف دنبال خبر بودیم تا این‌که بعد از نماز مغرب و عشاء دستور رسید باید برگردیم پایگاه شهید بهشتی توی اهواز و آماده شویم برای مرحله سوم عملیات.

همه انتظار این چند روزه حالا منتهی شده بود به برگشت! بچه‌هایی که یک دقیقه آرام و قرار نداشتند حالا هر کدام به دیواری تکیه داده و سرهایشان روی گردن آویزان شده بود. کسی با کسی حرف نمی‌زد و چیزی هم نمی‌خوردند. بچه‌هایی که از میوه نمی‌گذشتند نیم نگاهی هم به وانت پارک شده پر از پرتقال نمی‌انداختند. توی آفتاب کنار درختی بی‌حال نشسته بودم و با چند تا از بچه‌ها حرف می‌زدم. رفتم سراغ یکی از صندوق‌های پرتقال و آوردم گذاشتم جلوی بچه‌ها.

- توی این صندوق، یک تعدادی پرتقال قرمز هست، می‌خواهم ببینم کی قرمزها را پیدا می‌کند!

این حرف باعث شد بچه‌ها به سمت پرتقال‌ها سرازیر شوند.



پوست می‌کنندیم و پوسته‌ها را کنار درخت می‌ریختیم. این کار باعث روحیه بین بچه‌ها شد اما خبر نداشتیم که خبری در راه است. مرخصی اجباری. باید برمی‌گشتیم عقب. گفتند همه باید بروید. حتی آنها که تازه آمده‌اند. ۵۰۰ نفری بودیم. برای این‌که روند عملیات بهم ریخته بود می‌خواستند عراقی‌ها فکر کنند خبری نیست و آرامش به منطقه برگردد. حال همه‌مان گرفته بود. اما گفتند هفته دیگر همین‌جا باشید که دوباره اعزام شوید.

کارم شده بود رفتن به مسجد و روز شماری کردن تا یک هفته تمام شود و برگردم. این بار باید خرمشهر آزاد می‌شد. اما تقدیر چیز دیگری بود. شب سوم توی مسجد خبر دادند که صبح باید بروی سپاه. ساعت ۷ و نیم صبح حکم اعزام به شیراز توی دستم بود. گفتم: «نه. من می‌خواهم بروم جبهه.»

- فعلا برو شیراز. ۱۲ تا مجروح داریم تو باید بروی و به آنها رسیدگی کنی.

کاغذ توی دستم مچاله شده بود. کاغذی که من را به عنوان نماینده سپاه درجه توی بیمارستان‌ها معرفی کرده بود. رفتم شیراز و بیمارستان نمازی. گفتم: «من همراه بیمارم.» گفتند: «باید کارت داشته باشی.» حکم را نشان دادم گفتند: «تو این‌جا آزادی هر جا می‌خواهی برو.» رفتم بالای سر دایی‌ام. دایی تیر خورده بود اما خانواده هنوز خبر نداشتند. هم کتفش تیر خورده بود و هم پاهای تیر خورده‌اش را آویزان کرده بودند. چند تا دیگر از بچه‌ها هم بودند و چندتایی در بیمارستان‌های دیگر.

روز دوم توی سپاه شیراز یکی از بچه‌ها را دم بهداری سپاه دیدم. وقتی فهمید برای سرکشی مجروح‌ها آمدم موتورش را به من داد که رفت و آمدم راحت‌تر باشد. بعد هم یک کلید گرفت طرفم. کلید یکی از اتاق‌های بهداری بود. خیلی وقت نداشتم توی آن اتاق بمانم. یا سر ظهر می‌رفتم ناهار و نماز؛ چون توی بیمارستان به همراه ناهار نمی‌دادند یا نیمه‌های شب می‌رفتم دوش می‌گرفتم و سریع برمی‌گشتم بیمارستان.

دستم به بچه‌ها بند بود و از جبهه و عملیات خبری نداشتم تا اینکه یک روز تا آمدم بیرون دیدم مردم می‌خندند و شیپور می‌زنند. همه ماشین‌ها چراغ‌های‌شان را روشن کرده بودند و بوق می‌زدند.

- چی شده؟

- خرمشهر آزاد شده.

بدنم یخ کرد. یخی که ثانیه به ثانیه آب می‌شد. وا رفتم. به نقل و شیرینی و فالوده شیرازی که جلویم می‌گرفتند مات نگاه می‌کردم و با خودم می‌گفتم: «دیدم چطور از غافله‌جا ماندم؟»

خوشتر که در کمانست
مدینه در مهر ماست

عبدالله محمدی



ای عشق خمینی ز تو عاشق هستم
ای شاه شاد و شادمان





خوزه نیری انسان مهنسان